

مدتی رزق پر دوام رسید
 کاروان وجود کشت روان
 مجتمع کشت با وجود عدم
 چه عروسی است آنکه هستی حق
 هر که او زین نکاح شد آگاه
 پیش با کاینات عهد نبرد
 می بستی بگام عالم ریخت
 چون می بستیش بگام رسید
 جامه خلعت و عدم بدرید
 درو او را شراب شد در میان
 آید ایام قرب و عهد وصال
 چونکه صحرای فریغ مهر گرفت
 نیست ایام خلوت و عزلت
 پای بر مرکب عزیمت آر
 بگذر از کرسی و زعرش مجیب
 روحی آور بعالم تو حید
 تا پی زین جهان جور و جفا
 اسم خود و محو کن ازین طومار
 وصف او را بدان بگویش مضامین
 هستی او را بود با استقلال
 زانکه اندر جهان حکمت و علم

تا عدم را وجود شد رزاق
 جانب چین و هند و روم و عراق
 اجتماعی نسترین بوس خلاق
 باشد او را که نکاح صدق
 دو وجه آنرا بکل بداد طلاق
 هر که شد مطلع برین میثاق
 ساقی جان نسنزای سیمین ساق
 لمخی نیستیش شد ز مذاق
 مست بیرون بود پیله بطلاق
 زهر او را مدام شد تریاق
 رفت بسنگام بعد و سحر و فریاد
 رو بصحرای خائفانه و رواق
 نیست بسنگام از او و ثنا
 زانکه عزم درست است برق
 اشغالی مکن بسج طباق
 در گذر زین جهان شرک و نفاق
 برای پیر از وفا و وفای
 رسم خود بر تراش ازین اوراق
 نعت او را مکن بخود الحاق
 نیستی مرتقا با استحقاق
 گام هستی بر و گنند اطلاق

<p>تا که حق مرا ترا شود حشلاق تا به بسنی بدیده حشلاق</p>	<p>روز اخلاق خویش فانی شو و دیده و ام کن ز خالق خلق</p>
<p>که جز او هست در سرای وجود بحقیقت کسی ذکر موجود</p>	
<p>در سرای منزله از چه و چون بود مستغنی از ظهور و بطون بهر انظار حسن خود پرون تا برون را بداد رنگ و رون حسن خود در لباس کیهناگون چون نظر کرد چشم او ز عیون گاه لیلی شد و کوی مجنون صفت آن دگر خفا و کمون چونکه شد بر جمال خود مفتون نام آن یک شده فقیر و زبون شاید شک و دلبر موزون عشق نیز نکت سازد بطلون تا فر خاک شد دل محزون داد پیوند کانت را بانون نام او گشت زین سبب کردون و جهان ممتزج از انعمون شامل علم و جمل و عقل و جنون</p>	<p>عشق پیش از جهان کن سیکون بود آزاد از حدوث و قدم پانها و از حسریم خلوت خود جلوه کرد بر مظاهر کون داد بر چشم خویشتن جلوه روی خود دید در پیران رو گاه و امق شد و کوی عذرا صفت آن یکی ظهور و بروز نام او گشت عاشق معشوق وصف آن یک شده غنی و پوی در پیرا کسب روی خود را بد رنگهای عجیب تعبیه کرد وصف معشوق را با عاشق داد نقطه را کرد در الف ترکیب چرخ را شوق در بروج آورد ساخت معجزاتی از وجود و عدم جامع عز و ذل و فقر و غنا</p>

بر جهان و جهانیان پاشید
 بدر انداخت موج قلم عشق
 کشت موج و پرچه بد معدوم
 مدتی بود عفتل دون تبت
 حسن دلدار چون بجلی کرد
 چشم سرمست ساقی باقی
 قدحی پر شراب و افیون کرد
 بند بکشاد و پردها بدرید
 بدو عشق چون سپاسی شد
 عین تو حید دوست کشت عیان

در خزان بر آنچه بد بخون
 بر چه در قهر کبر بد مکتون
 کشت دریا بر آنچه بد با موی
 مانده دور از رخش جنت دون
 پوش او کشت و جنون افزون
 هزاران فریب و مکر و فسون
 عقل را داد با شراب افیون
 شد سر اسیر و الجون فزون
 در ربودش زر و بیت مادیون
 تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای جود
 بختیقت کسی دگر موجود

مهر می گو که تا بگوید راز
 پیشتر از ظهور پرده کون
 راز خود را برای خود میگفت
 بیست مع کس نبود تا شنود
 بخدم خویش بود و مونس خود
 کی شود عمار کسی بنود
 مرغ خود بوده و هشیانه خود
 داشت اندر فضای خود طیران
 کل صد برکت حسن دوست ندا

که حقیقت چگونه کشت مجاز
 عشق در پرده بود پرده نواز
 خویشتن می کشید از خود با
 زانکه او داشت فقه با حق
 چون مرا و را بنود کس مساز
 سخن خوب از سخن پرداز
 شاه خود بود و شاه را شهباز
 بود کس اندر هوای خود پرواز
 عند لیبی که تا نواز مساز

بود سلطان حسن او دایم
 طاقا بروش سجده می طلبید
 بوسه میخواست تا دبدلب او
 حسن معشوق عاشقی می جست
 زانکه در ذل اوست جانرا غم
 بگذاشت پادشاه پیدا
 گرنه حاجی شوق او باشد
 ناز او را نیاز میبایست
 گرنه محسود عشق او باشد
 حسن او گفت دیده خود را
 جز که با سحر خویش راز مگوی
 ای ز تو برکت و ساز ما پیدا
 چون نظر بر جمال خود انداخت
 زان نظر عشق و عاشق معشوق
 زان نظر گشت کاینات بدید
 گشت بحر صد هزار کتاب
 عشق خود بود ناظر منظر
 و در زمین باورت همیاید

مستکی بر چهار باش ناز
 قاتش بود مستحق نماز
 غمزه اش خواست تا شود غما
 بیدلی خواست دلبر طرباز
 زانکه در سوز اوست جانرا سما
 بنشیب است سر بلند فراز
 کس نکوید که هیچ است حجاز
 ما گزید است ناز را زین ناز
 که شنا سده که بوده است ایاز
 یک نظر در جمال او انداخت
 جز که با حسن خویش عشق مبارز
 بی تو نه برک است نه ساز
 کرد بر حسن خویش عشق آغاز
 گشت بر یک ز غیر خود متما
 زان نظر ماند چرخ در تنگ تراز
 داد یکصوست صد هزار آواز
 کردم لقمه قصه ایجاز
 چشم بکشای تا به بسنی باز

که عز او نیست در سرای وجود
 بحقیقت کسی دیگر موجود

پیش از آن که جهان نبود نشانی
 عشق در نفس خویش بود نهان

بود در شین او جمیع شیون
 قاف او بود مسکن عنفتا
 گمان او بود مندرج در دست
 شان زگان چون قدم نهاد بر زمین
 کرد سلطان عزیمت صحرا
 وحش و طیره پری و دیو و شیو
 همه عالم سپاه او بگرفت
 دمیدم کاروان روان می شد
 از ره عدل پادشاه تقدیم
 بود با مستیش رنسیق ایجاد
 کرد از لازمان زمان پیدا
 سوی عالم چو تا حسن آورد
 چون بمیدان کاینات رسید
 کرد میدان کاینات بکشت
 نام او شد جوهر اعراض
 کثرت خویش کثرت و وحدت خود
 ماه فی شش ز اجر الاحمال
 عاقل و عقل کثرت و هم معقول
 فطری سوی عالم جان کرد
 کثرت بر عکس روی خود اول
 نام او کثرت عاشق و معشوق

بود در عین او همه اعیان
 بود غنقا بقاقت او پنهان
 شان او بود مندرج در گمان
 کثرت اسرار گمان بیدار شان
 شد روانه سپاه با سلطان
 با سیلمان شد بد جمله روان
 پر شد از لشکرش زمین گمان
 سوی شهر وجود از امکان
 کرد مسهور خطه عثمان
 بود با حسن او تشرین جهان
 کرد از لامکان بیدار امکان
 عالم بسم کثرت و عالم جان
 گوی وحدت فکند در میدان
 کرد در عرشه جهان جولان
 لقب او غنا صر و ارکان
 شد ملتس بدین لباس و بدان
 عازفی اند سابق الایمان
 شد مقید بعلت و برهان
 کس رخسار خویش دیدار
 ماند در نقش روی خود حیران
 چون که شد بر حسب آن خود نکران

گرد بر فرق حسن خویش نثار
شد ز رخسار و قامتش پیدا
خلعت کاینات در پوشید
تا شنید آزره هزاران کوش
راز خود را بسع او میگفت
چونکه خود را بنحو دست نام نمود
گرفت بعد ازین تراروشن
جام کیتی نمای را بطلب

بر چو اهر که بودش اندر کان
کل بر باغ و سر به برستان
گرد در خود نظر کشیم عیان
راز خود را ز صد هزار زبان
بر زمانی بصد هزار زبان
نام خود کرد بعد از ان انسان
در برون ماندت یقین و کان
تا به بسنی در او بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی ذکر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم
برد و را دید منقطع ز غیب
هر یکی زان ذکر نه پیش نه پس
گشت هر یک در ان ذکر مدح
پرد و با یکدگر شده مربوط
عشق آمد میان برد و نشست
ببرخی کثرت جامع و فاضل
شد یکی فاضل و یکی قابل
گرد و ظاهر و جو بر از امکان
بود امکان رستی آبتن
گشت ز آینده عالم از امکان

نظری کرد در وجود و عدم
پرد و را دید متحد با هم
هر یکی زان ذکر نه پیش و نه کم
بود هر یک در ان ذکر مدح
پرد و با یکدگر شده محکم
تا که کرد دید برد و محرم
همچو خنجر میان نور و ظلم
شد یکی ظاهر و یکی مجسم
گرد پیدا حدوث راز قدم
بجهان دشت بار و در شکم
بدنی بسچو عیسی از سریم

بست تنها جهان شبیه پده
بلکه از عشق شد جفان آزاد
چون شد عشق عزم صحر آورد
تاج بر سر نهاد و بست کمر
گرد آبنگ جلوه از خلوت
چون روانه شد از پی جولان
بستد مژده کرده عالم را
شد جهان از جمال او زیبا
یافت خود را بسوست خوا
تقدیرش بود بر جهان میمون
دارد بخت دست دولت عشق
ذره رود صد هزاران مهر
آدم از مهر او ست یک ذره
را هم فرمان او دو صد گمرا
بود عالم ز نیستی عینت پاک
بگریم دست بر جهان بکشود
که کشیده است در جهان برکت
یا که دیده است با عشق در کون
چون یکی باشد از ره تحقیق
قلم او بر است کرد روان
نام خود را نوشت بر کف خود

نسبتی دارد او با در هم
بلکه عشقت سر سبز عالم
چتر برداشت و بر کشید علم
در بر افکند خلوت معلم
سوی صحر اشد از سر هم
گشت با او روانه نیل و شام
چون از خلوت برون نهاد قدم
گشت عالم از حسن او خرم
دید خود را بصورت آدم
چون جهان شد بید از انهدم
شد سلیمان نهفته در خاتم
قطره زود صد هزاران یلم
عالم از بحر او ست یک شبنم
ست جام مدام او صد جم
عشق او را خلاص داد از غم
بلکه چون او ندید جان گرم
سنجی را که نفس او ست نعم
که بود مرسل رسول هم
حاجی و راه کعبه و زمزم
گر چه خود بود راست همچو قلم
چونکه بر لوح بر کشید رقم

<p> کردم القصه قصه را کوتاه بعد ازین که زمین سخن شنوی که نه من بلکه هر زمان از من میرسد این صدا بگوش جهان </p>	<p> لب بستم فرو کشیدم دم مشو از من ازین سخن در هم عشق مہیکو یاد این سخن را هم از پس پرده نهان بروم </p>
---	--

که جز او نیست در سرای وجود
 بحقیقت کسی دگر موجود

<p> یکسایم ز جام عشق غراب مدتی شد که فارغ آمده ام نه منم شناسم و نه نعیم بست یک رنگ نیک و بد پیشم چه خبر سایه راز ظلمت و نور آنکه حیران هست و مدہوش است نیست بر کز نمیشود مجوس بی خبر را کسی بخت خبر ادب از عقل و عاقلان طلبند من که از رفیع و نصب خبرم من که هیچ و تاب زلف و نعیم عشق را عقل چون بدید بگفت مثل من تاب او کجا دارد تیغ در دست ترک سرست است ستانند در دست عقل عنان </p>	<p> که ندانم شراب راز سراب از امید نعیم و بیم عقاب نه معذب شناسم و نه مذاب هست یکسان بر هم خطا و صواب چه اثر نیست راز اکثرش و آب چه خبر دارد از ثواب عقاب نیست در نیست هیچ خوف حجاب خبر را کسی نگر و غمت تاب کس ز دیوانگان بخت آداب کس ز من چون طلب کند اعراض نشود بی کسی ز من در تاب جان وقت از حسیل با اجاب الوداع الوداع یا اصحاب اضر و امنه یا اولی الالباب عشق چون پادشاه آورد بر کباب </p>
--	--

عشق را عقل چون برود در راه	بگنجد پشته شکار هفتاب
پای صرصرند پشته یسبح بعوض	صید غنایم کردی یسبح ذباب
عشق چون سایبان بصحر ازد	از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادر است و پدر	عقل را عشق مر جسدت و مآب
لوح بر و سزت عقل عشق نهاد	عشق فرمود تا نبشرت کتاب
عقل از عشق شد امام حسین	عقل از او شد مفتدم صحاب
بگذر از عقل زانکه عشق ریه	خود امام است و مسجد و محراب
در حد نیست جز یکی محسوب	گر هزاران در آوری بحباب
دایما کرد خویش کرد آن است	از سر شوق عشق چون دو لای
بست از شوق خویشتن کردن	بست از مهر خویشتن در تاب
گاه غایب شود کوی باطن	مید و د کرد خویشتن بشتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق	دو جهان است بر مثال حباب
خیمه آب چون رود بر باد	چه بود بعد از آن تو خود در باد
اول و آخر جهان عشقت	بلکه جز او نمانش است و سر آ
نسبت عشق چونکه غالب شد	منتهی گشت اندر و انساب
محو کردید عاشق و معشوق	عشق از رخ چو بر فلک نقاب
غیر سلطان عشق بیچاکسی	لمن الملک و انداد جواب
مدتی شد که میرسد از غریب	لحنه لحنه بکوشش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود

بختیقت کسی دگر موجود

ای بنور شنید حسن غلام کبریا
 که ده هر ذره را چو یدر منیر

جزوه آینه دل انسان
 نقش خود را نگاشته بر دل
 کرده بر لوت عالم ترکیب
 بهم بخود نفع روح او کرده
 نام او کرده آدم و حوا
 گشته مجوعه همه عالم
 نسخه حق ز راه روح شده
 او کتاب هست و عالمش آیات
 او ست خورشید کاینات شعاع
 در زوایای قلب منتعش
 کی در او استماع غیر بود
 در درونی که نیست عین او
 بر دلی را که وصف او آید
 ز آنکه با او جزا و محال بود
 که نگریدی تو فهم این اسرار
 باز تو نیست باز این پر داز
 پس فطیر تو عام سوخته است
 خیز و مردانه مایه کف آرز
 و در دست از طلب مکن کوتاهی
 تا که ترکیب تو کند نخل سل
 سخی و محقق پس آنکه باید کرد

روی خود در آید ه مثل و نظیر
 شسته نقش جهان ز لوح صمیم
 صورتی بر پیشانی خود تصویر
 بهم بخود کرده طبیعتش تخمیر
 در جهان عجارت و تفسیر
 گشته انموزج جهان کبیر
 ز آن عالم ز راه جسم صغیر
 او ست آیات و عالمش تفسیر
 او ست دریا و کاینات غدیر
 همه عالم چو ذره برست حقیر
 دل که سلطان عشق است بر
 نتوان کرد غیر را اقتدیر
 غیر دلدار خویش هیچ بگیر
 زین سبب شد سر بر عین آید
 و رفتند و شستند ازین لغیر
 مرغ تو نیست مرغ این انجیر
 پس خمیر تو مانده است فطیر
 تا بدو کرد و این فطیر خمیر
 بطلب مرشدی سبک و خیر
 تا کند و غنت چراغ منیر
 بگذر با تو او استاد بصیر

<p>تا که ابا و اعمات بمهر ز اتحادی که کرد دست حاصل پس ز تو منقلب شود اخیان پس بدانی که ذرّه ارواح بشناسی که چون یکی گردد از چه روشق و عاشق و معشوق چه عزیز و ذلیل هر دو یکی است پس سر در مرزا اگر کوئی</p>	<p>مترکب شوند بی تقصیر چه پذیرد زوال خسل پذیر چونکه بستی بنفس خویش کسیر چون در اجساد میکند تامل آنکه پیوسته بوده است کثیر متحد می شوند بی تقصیر تا غنی از چه روست عین فقیر بزبان فصیح بی تفسیر</p>
<p>که جز او نیست در سرائی وجود بحقیقت کسی دگر موجود</p>	
<p>عشق چندین حجاب ظلمت بود تا که عاشق بجد و جهد تمام پس بتدریج خوی او گردد پس به نیروی و وقت و قوت عشق بعد از آنش جمال نماید بستماند دست اغیارش بر پاند ز جور معشوقش خرقه نیستیش در پوشد عرض از نام عاشق و معشوق نیست الا خفا و عیب و کمون زانکه عشق و معیذ بی تمست</p>	<p>بر رخ او بخت شد بدان مستور کند از روی عشق بملک دور یابد از بر چه غیر او است نفور یابد از پردها ی عشق عبور وحدت عشق بی نیاز غیور کندش قریب عشق از همه دور و وصل عشقش از او کند مجبور چونکه از لباس بستی عبور بل مراد از حجاب ظلمت و نور نیست الا بر وز عین و ظهور بیشتر از جهان زور و غرور</p>

بود مستور در جهان قدیم	بود سرور در سرای سرو
خود بخود بود طالب مطلوب	خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار	بود در کبر او جمیع بکار
حکم او را نبود کس محکوم	امر او را نبود کس مامور
لیک مینویست علم او معلوم	باز میبست قدرتش مقدور
نغمتش بود طالب شاکر	تا که منعش شود بدان مشکور
نظری کرد در جهان خراب	شد جهان خراب از آن معمور
بدی زنده کرد عالم را	نغمه عشق بسپو صاحب عیو
همه را نغمه عشق حاضر کرد	بزمین ظهور و ارض نشور
خوش بر نیخت صور نغمه عشق	کلمات دو کون را ز قبور
گشت داد و عشق نغمه سرای	خواند در گوش کائنات زبوی
شد سیلیمان بسوی شهر سبا	بر و با خویشتن و جوش طوی
سوی ظلمت شافت خضروان	گرد موسی جان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد	جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت	شد جهان ز سپاه پر شر شور
گاه سلطان شد و کوی بنده	گاه استاد گشت و که مزدور
گاه عارف شد و کوی معروف	گاه ذاکر شد و کوی مذکور
چونکه خود را بر ناک عالم دید	مسترد و تنوعات استور
پرو پا بر تخت داز رخ خویش	تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاری هست
 هست در وی مستلح کوناگون
 بر سر چارسوی بازارشش
 شربت نوش آن روان بخش است
 بر طرف راز روی چشم خوش است
 از شفا خانه لب ساقشش
 کشت از چشم مست او سر است
 از لبش و ام کرده با ده ناب
 کشته از قامت و رخش پیدا
 ز پی گلستان روی وی است
 زید هر چین زلف او چلی است
 قامت چاکش چه چالاک است
 کرد بر کرد نقطه خالشش
 غمزه جادوشش چه عجاز است
 هست ساگرد چشم خونخوارش
 هم از مگر او بدید آمد
 غم بگردشش کجا تو اندکشت
 روی او را هر طرف روی است
 میکند بر وجود او است
 بر چه تو دیده و می بینی
 که چه مست کرمی کند انکار

اندر ویر کسی پی کاری هست
 بر متعیش را خرمیاری است
 ممکن نشسته عطاری است
 لب شیبه بن او شکر باری است
 مکران او فستاده پاری است
 بر کسی را امید ماری است
 در جهان هر کجا که پیشاری است
 در جهان هر کجا که خماری است
 هر کجا سرو بلخ و گلزاری است
 بر کسی را که در قدم فاری است
 زیر هر تار موشش تا ماری است
 خال زنجی او چه عیاری است
 دل سرشته همچو پر کاری است
 طرّه بند ویش چه طراری است
 بر کعب و زمانه خونخواری است
 پر کعب نام مکر و مکاری است
 بسچو او هر کجا که غمخواری است
 بر طرف سوی روش نظاری است
 سستی هر کجا که انکاری است
 لبش دانه زخرداری است
 نقش انکار منکر آزاری است

یا ز انبار علم او گشتی سرت
یا ز دیوان او ست یک دفتر
سوی او میسرود چو دود
از پی کیش زلف او بسته است
و بحراب ابرویش دارد
بحقیقت و را پرستیده است
یک سخنگوی عدد هزار زبان
دو جهان از جمال او عکس است
نشسته پید از تاب رخسارش
نیمت جز او کسی ذکر موجود
این همه کار و بار و کفایت و شنید
حشم بگشای تا عیان بینی

چونکه گشتی نمود خردار است
یا ز دفتر نوشته طومار است
بر کرا جیشی و رفتار است
در میان بر کرا که ز نار است
در جهان بر کجا که دین دار است
بر کجا در جهان پرستار است
از پس هر دو بان بختار است
عالم از روی او نمودار است
بر کجا افتاب رخسار است
غیر او هر چه هست پندار است
جز یکی نیست که چه بسیار است
گر ترا دیده و دیدار است

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی ذکر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی
بسیح سوئی نه و بر سوئی
تا بصورتی تماشا را
بست امر و حسن بی مثلت
از بیت در بدر همی کردم
از چه سکن نشود دل من
تو نشسته درون خانه دل

وی نهان گشته از پیدائی
بسیح جانی نه و بر جانی
گشته ام از پی تو صحرائی
در خورد دیده تماشا شانی
شده ام از پی تو هر جانی
چونکه تو ساکن سویدائی
من ز سووات گشته سویدائی

<p> چونکه از چشم من تو بسینائی بحقیقت ترا تو جو یائی پتو اتم غیرت بهم شکیبائی گرچه برقع ز روی بکشائی بجو د از من تویی که دانائی مگر آنکس که هست دریائی نه ز حاوی و نه ز حسلوئی لب شیرین جان شکر خانی وز قدرت یافت سر و بالائی که رخت را از دست زیبائی یافت زو عذار رعنائی تو چنانی مرا که میبایم نکنم غیر آنچه فرمائی که منم چون نیی تو چون تائی تو اگر کم کنی در استزائی نه خودی دارم و نه خود رائی تویی آنکس که خویش را شائی بچاکس رانده که خود رائی ز بسبب بی شریک و هم تائی دو جهان اسم و تو ستائائی بهم تو مجموع و بهم تو ستائائی </p>	<p> چون چشمم پیشوی پنهان غیر تو نیست کس ترا جو یان با تو یکدم نیست تو انم بود تا ب ویدار تو ندارد کس من ندانم ترا و که دانم کس نداند درون دریارا از قویا بد مذاق شیرینی بی لبت خود کجا تواند کرد از خطت یافت باغ سر سبزما بست بر روی تو جهان غالی یا بگرد عذار تو خطی است من چنانم ترا که میبایم نیستم غیر آنچه منم مودی هر چه در من دمی همان شنوی کم و استزون شو هم ز تو نه ز خود نه بدی دارم و نه نیکی بسم من که باشم که تا ترا شایم زان کس نیستی که زان خودی غیر تو نیست بچاکس موجود دو جهان کسچو جسم و تو جو یائی غیر و عینی و وحدت و کثرت </p>
---	---

چون تو هستی جمله اشیا چون تو عین صفات اسمائی لباس و کمر برون آئی کسوت آدمی و جوانی لباس و کمر بسیارانی وامتی کلاه و کلاه خدائی کلاه پوست کبی زینحائی یار من چونکه نیست یحجائی از پی وصل یار یحجائی تا ز مشرق چو ماه برنائی از من و ما دست بی من مانئی چونکه یابی بدوست پسنمانئی چون به بینی عیان بنمانئی بجهدت کسی دگر موجود	چون ترا از تو مانع اشیا صفت و اسم غیر تو چون نیست هر زمان کسوت دگر پوشی که بیالای خویش راست کنی هر نفس قدم قامت خود را کلاه لیلی و کلاه مجنونی که عزیزی و کلاه مصر عزیز چون بکعبه دلم شود سان باید از کاینات یکت باشد سفر بی کی رسی به غرب خود از تو و او دست بست و او همدکن تا شوی بدو بسینا پس بداننی یقین و شناسی که جز او نیست در سرای وجود
---	--

ایضا تزییح

در جنب تو کاینات لاشی ز انسوی تو کس منسیر دپی بهم ظلمت و هم ظلامت همی تا بسیر و پانگشت صد پی ما را بر پاند از غم دی از کرمی مهر او کند خوی	ای بستی کاینات از کی در راه تو میو خضع قدم نیست مخوند در آفتاب ذرات یکره نگرشت دل بگویش وقتست که آن بهار شادی شد وقت که پر دلی خسوده
---	---

<p>بم ساغر و بجم عرفی و بجمی از قول خوش تویی دفت و نی از غیب بکوش جان پایایی در مست زلفه بنتی و وی</p>	<p>ایستاقی باقی که هستی عالم همه در سماع و رقصند عمر سیت که میرسد ندانی کی مفاسس بنیو ای ناچیز</p>
<p>کنجی که طاسم اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم</p>	
<p>بر بحر محیط حق جناب است از سرچو بر رفت بادش آبت تا ظن نبری که او کتاب است پویسته محیط در جناب است از پر تو خویش در نقاب است از فرط ظهور آفتاب است نی مستی ما این شراب است در جوش و خروش خطراب است پویسته از ان در انقلاب است ستور درین دل خراب است</p>	<p>عالم که نمایش و سراب است آن نقش جناب بر سر آب صرفی ز کتاب اوست عالم از صورت نقشهای امواج رخساره جانفزای جانان چنانی افتاب و انجم ماست و خراب چشم یاریم این بحر ز غلبه ششی که دارد دل بر سر اوست همچو کشتی مار است دل خراب آنهم</p>
<p>کنجی که طاسم اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم</p>	
<p>ذرات جهان از و جان شد بر جان جهان جهان میان شد بالشکر خویشتن روان شد</p>	<p>خورشید بر امج آسمان شد افکنند ز نور خویش تابانی سلطان ممالک دو عالم</p>

از شتر مرد و لایت خود آمد اندوختیم و گوهر پاک نفس که بذات بی نشان بود با آنکه یگانه هست و ایم پیدا بود آن و این کشت نظاره تر ازین بمنیت سوان شد پوشیده لبان جسم جانرا از نشاء بدینجهان جهان شد سر مایه و غسل بحر و کان شد از روی صفات بانسان شد دیدنی که چنان یگان یگان شد نظاره بر نظره راین و آن شد پیدا تر ازین بمنیت سوان شد در کسوت جسم و جان نهان شد

کنجی که طلسم است عالم
ذاتیکه صفات است آدم

کنجی است نهاده در دل دل حسی است که کشته است ظاهر آن هر سپهر لایزال است شد مملکت و بود معسور این کار قوی مبارک افتاد چون کسب عقیده الحقایق بحری است در کم کنون که برگز چون بود زلفت غیر خالی زان نقش و نگار کشت پیدا عمری است که کشته است مخفی	دری است فاده در کل دل در شکل خوش و شامیل دل در برج زوال و منزل دل از عدل ملک عادل دل از بهر غلام معتدل دل پوسته بحر کامل دل کس می نرسد بسا عدل دل این منظر پاکت قابل دل در آینه متقابل دل در سینه جان و اصل دل
--	---

کنجی که طلسم است عالم
ذاتیکه صفات است آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان
 بستو نفسی منستوان زد
 بر خانه جسم و خلوت دل
 دل شاد بروی تو چنان است
 از بحر محیط تو نشیند
 ای صورت و معنی دو عالم
 بگرفت ولایت سو پدا
 ما که سفری فتا و ما
 پیدا شد ازین پس جهانی
 دیدیم در آنجهان چون

وی زندگی از تو دردم جان
 ای بدم جسم و بدم جان
 میمون ز تو بوده مقدم جان
 کا و را بنود و معنی جسم جان
 بر کاشن جسم شبنم جان
 وی احد روح و آدم جان
 سلطان سواد اعظم جان
 از عالم تن بعالم جان
 پرون ز جهان غزم جان
 عریان ز لباس معالم جان

کنجی که طاسم اوست عالم
 ذاتی که صفات اوست آدم

بر خیز و بیای عالم جان
 ای بدم نفس بوده عمر
 ای از دم سرد نفس مرده
 کنجی است نهاده بر جواهر
 ره برده بکنج هر که دهنست
 سلطان سرای هر دو عالم
 باشکر خود سوی جهانند
 سلطانی خویش کرده پیدا
 ای جان تو جان جان هر تن

برهان نفسی دل از عمر جان
 کلکینه نبوده بسدم جان
 کی زنده شوی تو از دم جان
 منحنی بطاسم حکم جان
 اسرار موز میهم جان
 پوشیده لباس معلم جان
 در کسوت خوبا دم جان
 در عالم جسم و عالم جان
 وی جسم تو اسلم اعظم جان

پیدا است نبش عیسی دل	فخنی است شکل آدم جان
کنجی که طاسه اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم	
<p>ای سایه حضرت الهی در ملک تو گمترین غلامی تو پادشاهی جهان سپا پرت جایی که تراست کس ندارد شد صدر جهان تر مسلم بر وحدت افتاب ذات بر ذات تو مطلع نگردید عالم بتوروشن است چون تو ای مردم چشم هر دو عالم در ظاهرو باطنت نمان است</p>	<p>وی مایه ملک پادشاهی از ماه گرفت تا با با بی با انکه تو فارغ از سپاهی با انکه نه مغتخر سبحا بی زانرو که سزای پیشکامی هر ذره هم پدید کو ای بی در هر دو جهان کسی کما بی بر سرخ جلال هر و مای بی وی نور سفیدی و سیاهی کنجی که در و است هر چه خواهی</p>
کنجی که طاسه اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم	
<p>ای زبده مجل و مفصل با هر تو کاینات ذره در عین تو انوری و ظاهر آیات جلال و لربائی تو آینه جهان غائی از طالع سعد اختر تو</p>	<p>وی در تو مفصلات مجل با کبر تو کاینات منهل در علم تو باطنی و اول در شان تو گشته است منزل در ست همه جهان منشل تقویم زمانه شد مجدول</p>

<p>در دیده هر که نیست احوال از جانب حق توفی موکل وی مشکل جملگان برت حل و نگاه بشکل تو مشکل</p>	<p>جز صورت و معینت نیاید بر ظاهر و باطن دو عالم ای حل ز تو مشکلاست عالم در ذات و صفات تست مخفی</p>
<p>کنجی که طلسم اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم</p>	
<p>بر خیز و ز پرده شو محبت دور از پی جزت محبت ماندن ز برای شهوت خود در بازو بدو مشو همیشه جانی دگرست رسد مجدد گذشته بفر خود را بجد کاو هست بری ز رسم وز حد و ان نور که ظل اوست مژد گر زانکه تراست عزم مقصد را ناکس که بحق شود مؤبد الا بشریعت محمد در ذات و صفات پاک احمد</p>	<p>ای کشته بحکم و جان محبت وی مانده ز جزات حقایق و رود ز خمی و بهشت خواهی این جان کهن نه لایق تست تا از پرده و ست هر زمانی در فاتحه کی رسد کسی کاو بی رسم شو از برای ذاتی انذات که نور او بسیط است ای قاصد مقصد حقیقی تأیید طلب کن اندین راه برگز نمسی بدان حقیقت اشروع که او بتو نماید</p>
<p>کنجی که طلسم اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم</p>	
<p>وی زبده و معتدای کونین</p>	<p>ای چشم و چراغ و قره لیلین</p>

<p>هم غیرتو عیان و هم عین آن است میان هر دو با این تا عین میان زمان شود و عین در کسوت عین صورت عین فی کیف بدید هست فی این اشکال وجود عرفها عین صدیون بدید گشت صدین پس بیشک و پشچاب بی بین چون صاحب تر قاب تو بین</p>	<p>هم ذات و صفات را تو مظهر یک نقطه میان عین و عین هست تو نقطه عین محو کردن هر چند که نیست غیر نقطه انجا که مستقر ذات نقطه است بر عین وجود نقطه آمد ز اشکال میان نقطه و عرف آن عین ز پیش عین بردا باشای دو چشم تا به بینی</p>
--	---

ببینی که خاسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

<p>از مغربی ضعیف بشنو بر ظلمت کاینات پر تو خورشید وجود در دست پر تو تو در پی من همیشه میند هر جا که رو هم تو نیز میرد ز انسان که منم تو همچنان شو ایسایه من تو نیز بنفستو تو سایه کعبه دو سر و آید اگر ت بچک یکت جو بر تر ز جبهان گفته و نو</p>	<p>ای یار کهن حکایت نو خورشید چو گشت طالع انداخت آسایه که نام اوست عالم ز انروی که نور گفت با او دور از پی من باشش یکدم وز صورت من باشش غافل چون نیست مراد فی خودون من خسرو و کعبه و ملکم از عمر من نور بستی من بستی ز فروغ و تابش او</p>
--	--

کنجی که طالع است عالم
ذاتیک صفات او است آدم

سرخ ابات معان در نم	در قدم پیر معان سر نم
در قدم پیر معان می ششم	وزگف او جام بی ششم
چون بخورم با دوشه هم هست	نیست تو هم باز شو هم هست

رباعیات

ای کشته عیان روی تو از جام جهان	پیدا شده از نام جوشت نام جهان
پیدای جهان تویی و پنهان جهان	آغاز جهان تویی و انجام جهان
ای مخر رخت منظر ذرات دوگون	ذاتت بحدت معین ذات دوگون
وی داده به نیستی جمالت هستی	ای کرده زلفی عین اثبات دوگون
ای انکه طریق عشق ما می سپری	باید که بکل ز خویشتن در کذری
تا با خبری ز خویشتن بی خبری	ولتا با خبری ز خویشتن با خبری
در خانه از بهر جهت می پونی	در روی همه ذکر ازین جهت می گونی
در هر جتی ازین جهت بی خبری	بگذر ز جهت چو بی جهت می جونی
نیزم طرب و نشاط و عیش آغازم	خود را بنجر ابات معان اندازم
ز انجا بقمارخانه راهی سازم	تا هر چه در راه است بکل در بازم
بر چهره یار ما نقاب است جهان	بر بگر و جود او جناب است جهان
در دیده تشنگان ز آب هستی	در بادیه طلب سراب است جهان
ای هر رخ تو هر کجسته دل	دل منی است نهان عشق تو در سینه دل

جز شوقی تو نیست یار و میرینه دل
جز درد و توفی و دای پارینه دل

یادی طریق اهل تحقیق مستنم	عارف لغون جمع و تفریق مستنم
چون علم و حیا و علم و صدقت مرا	عثمان و عمر علی و صدیق مستنم

رباعی

من مست و خراب و می پرست آمده ام	بدبوش زباد و السرت آمده ام
تا نخل نبری که باز کردم بشیار	بهم مست روم از آنکه سرست آمده ام

رباعی

تا چند بروز ذکر نکرده کنم	تا کی صفتت بادل پر مرده کنم
تا کرده نماز را قصت کردم لیک	گر عسر بود قضای این کرده کنم

رباعی

با آنکه دو کون سر بر بستن است	انسان ز چه مغز گشت عالم ز چه پوست
زین است که او مرد مکت چشم وی است	یا ز آنکه بود آینه چهره دوست

رباعی

آنکس که بدو میشود هم میگوید	و آنکس که بدو هر طرفی میگوید
بهم اوست ز من که هر زمان میگوید	پیدا و نهان که او من و من اویم

رباعی

که گاه بنفس خویش در پیچم من	ببینم که چو رفته جمله در پیچم من
که دعوی او کنم که من بی پیچم من	با آنکه چو باز منم بپیچم من

رباعی

من شانه زلف عنبرین بوی توام	امشاطه حسن روی دلجوی توام
بهم مرد مکت دیده جادوی توام	بهم جلوه که آینه روی توام

رباعی

من دانه خالی زلف چون دادم توام	من آتیش روی دلا دادم توام
چمانه باده غنم انجام توام	هم جام جهان نمای و هم جام توام
رباعیه	
از مستی باده که خردشان بدمی	کی ساقی بزم درد نوشان بدمی
از غرقه رنگت که نه پر و نشدنی	کی واقف سر درد نوشان بدمی
رباعیه	
پر نعمه که از هزار دستمان شوی	از ابحاث از کاستان شوی
هر ناله که از باده پرستان شوی	آن میگوید ولی زستان شوی
رباعیه	
نا برده صبح در طلب شامی چند	نهاده برون ز خویشتر کامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند	بد نام کنند آنکو نامی چند
رباعیه	
سردان همه در سماع و فی پیداست	ستان همه ظاهرند و می پیداست
صد قافل بیشتر درین ره رشتند	وین طرفه که بسجونه پی پیداست
رباعیه	
کس نیست که ز لبوی تو رایی نیست	پمستی او سناک و کل و کاهی نیست
یک ذره ز ذرات جهان نتوان یافت	کان در دل او ز مهر تو مایی نیست
رباعیه	
تا من ز عدم سوی وجود آمده ام	از بهر شگفت بسجود آمده ام
تا من ز مابا هم در مقود آمده ام	در پیش رخ تو در بسجود آمده ام
رباعیه	